

زنی که عروسکش را گم کرد

لباس‌های خوشگل صورتی

قسمت هشتم

خلاصه فصل هفتم - بهاره زن جوانی که در یک آموزشگاه زبان تدریس می‌کند، باردار است. بهاره متولد سال‌های جنگ است و خاطرات و ترس‌هایش از دوران جنگ، باعث شده روحیه قوی و محکمی نداشته باشد. با باردار شدنش مرتب به عروسکی که در کودکی داشته فکر می‌کند و روزی را که عروسکش را گم کرده است به یاد می‌آورد. صاحبخانه‌شان خانم نعمتی از آنها می‌خواهد که خانه را تخلیه کنند. بهاره و بهزاد دنبال خانه می‌گردند. بهاره در آموزشگاه سر می‌خورد و قبل از اینکه بیفتند یکی از شاگردهایش به نام پری خانم کمکش می‌کند. بهاره از بی توجهی همسرش بهزاد نسبت به بارداریش دلخور است. بهزاد برای سونوگرافی همراهی اش نمی‌کند و بهاره به تنهایی برای فهمیدن جنسیت بچه به سونوگرافی می‌رود.

شیدا اعتماد



Kargahdastan@hamshahrimags.ir
کاری از کارگاه داستان مجلات همشهری



یکی از صبح‌هایی که بهاره کلاس نداشت، مادر با یک کیسه بزرگ پیدایش شد. بهاره کنار مادرش نشست که داشت با شوق و ذوقی که بهاره خیلی کم در چهره‌اش دیده بود، به بهاره نگاه می‌کرد. کیسه‌اش پر بود از لباس‌های نوزادی نو، لباس‌هایی کوچک و دوست‌داشتنی. بهاره به لباس‌ها نگاه کرد. سؤال ناگفته‌اش را مادرش جواب داد: «تو نسبتم طاقت بیارم، از کنار مغازه رد می‌شدم، رفتم اینا رو خریدم، چون نمی‌دونستم دختره یا پسر به چیزهایی خریدم که به درد هر دو بخوره». مکث کرد و گفت: «حالا نمی‌دونم اصلا خوشت میاد؟» بهاره گفت: «خیلی قشنگن» چشم‌هایش پر شد از اشک. مادر پرسید: «کی فرصت داری که بریم دنبال بقیه خریدها؟» بهاره گفت: «دختره...». مادر دوباره پرسید: «گفتی کی؟» و بعد انگار تازه متوجه شد بهاره چه گفته است. بهت زده بهاره را نگاه کرد و گفت: «آخی...». انگار که بهاره گفته باشد: «گرچه همسایه مراد!» بهاره اخم کرد و صاف نشست. مادر انگار متوجه ناراحتی بهاره شد. فوری اضافه کرد: «مبارک باشه... یعنی!»

بهاره پرسید: «خوشحال نشدی نه؟» دلخور کیسه را ول کرد کنار میل و دست به سینه نشست. مادر به بهاره نگاه کرد و گفت: «دوست داشتم پسر باشه برای راحتی خودش. دخترا زندگیشون سخته. خود تو نگاه کن. حاملگی، زایمان، بچه‌داری و هزار بدبختی دیگه». بهاره از جایش بلند شد و گفت: «بنا بدبختی نیست مامان. اینا خوشبختیه. همین که من دارم بزرگ شدن بچه رو توی وجود خودم احساس می‌کنم بزرگ‌ترین خوشبختی دنیاس». برگشت به طرف پنجره. یاد بهزاد افتاد و گفت: «مردها هم زندگیشون سخته» و گریه‌اش گرفت. مادر بلند شد و آمد کنار بهاره. دست‌هایش را گرفت و دوباره نشانده روی میل. گفت: «گریه نکن مامان. حالا کی بریم به بقیه خریدهای دخترت برسیم؟» بهاره اشک‌هایش را پاک کرد و به مادرش نگاه کرد. مادر حالا داشت کیسه را ز پرور می‌کرد و لباس‌هایی که زیادی پسرانه بود جدا می‌کرد. یک سرهمی آبی را نگاه داشت و خوب نگاهش کرد و گفت: «نگه دارم کادو بدم». بعد به بهاره لبخند زد و گفت: «برای دختر خودم لباس‌های خوشگل صورتی می‌خریم». بهاره چیزی نگفت.

بعد از ظهر بهاره و مینا روی نیمکت پارک نشستند. بودند و سامان و سارا را که بازی می‌کردند، نگاه می‌کردند. بهاره گفت: «مامانم مثلا می‌خواست به روی خودش نباره ولی اصلا خوشش نیومد!» مینا گفت: «نسل قدیم دیگه. هنوز فکر می‌کنن پسر اقراره بیشتر به درد بخورن. یا چه می‌دونم به بهاره‌های عجیب غریبی برسن که دختر هیچ وقت نمی‌تونن برسن». بهاره گفت: «همینو بگو. ولی مرغ مامان من به پا داره!» مینا گفت: «پس بگو شناس آوردم که دومیم پسر شد و گرنه باید خونه به خونه راه می‌افتادی خواستگاری دنبال یک عروس پسرزاد برای برادرت!» بعد گفت: «فکر کن بهزاد هم به دونه پسره. اگه تو پسر دار نشی منقرض می‌شن!» بهاره از این جمع بندی خنده اش گرفت. یادش افتاد که با بهزاد سرسنگین است. به مینا گفت: «هنوز به بهزاد نگفتم. به امید هم بگو به اش نگو». مینا گفت: «چرا نگفتی؟» بهاره گفت: «دلخورم. چطور می‌تونه مرخصی بگیره برای خونه دیدن ولی نمی‌تونه به ساعت با من بیاد سونوگرافی؟» قبل از اینکه مینا چیزی بگوید بهاره ادامه داد: «می‌دونم

بعد به پنجره اشاره کرد و گفت: «اومد». که منظورش پری خانم بود. بهاره که سر کلاس رسید پری خانم منتظرش بود. به بهاره لبخند زد. وقت مکالمه که شد پری خانم پرسید: «girl or boy?» که ربطی به موضوع درس نداشت. بهاره که گفت: «girl» پری خانم با شادی لبخند زد و گفت: «oh my God من حدس می‌زدم». بهاره بحث را بر گرداند به موضوع درس با این حال پری خانم نمی‌خواست از موضوعی که این همه علاقه‌اش را جلب کرده بود دست بردارد. وسط درس پرسید: «what is your name?» که بهاره با تعجب سرش را بلند کرد و نگاهش کرد. هم‌کلاسی‌های پری خانم زدند زیر خنده. بهاره فهمید که پری خانم می‌خواست اسم بچه را بپرسد. با این حال به شوخی جواب پری خانم را داد: «my name is Bahare» پری خانم گفت: «ای بابا!» و بهاره خندید.

مریم بعد از کلاس به بهاره گفت: «teacher جان چه خبر؟!» بهاره یک لیوان چای برداشت و لبخند زد. پرسید: «چطور شد در یروز بچه‌ها رو آورده بودی اسباب بازی فروشی؟» مریم گفت: «مثلا جایزه به سری رفتارهای خوبشون بود». به بهاره که داشت چای می‌خورد نگاه کرد و گفت: «جایزه اونا و تنبیه من!» بهاره گفت: «بزرگ می‌شن درست می‌شن». مریم یک لیوان چای از سینی جلوی بهاره برداشت و گفت: «آره شهرم هم الان ۴ساله داره همینو می‌گه!» پری خانم در زد و آمد داخل دفتر. یک کتاب قدیمی و ضخیم را دراز کرد طرف بهاره و گفت: «کتاب اسم». بهاره تشکر کرد و کتاب را گرفت. بهاره به پری خانم نگاه کرد و پرسید: «اسم بچه‌های خودت چیه پری خانم؟» پری خانم گفت: «مثل اسم teacher جان اسم دخترم بهاره‌اس اسم پسر من بهنام» بهاره تشکر کرد و کتاب را گرفت. پری خانم رفت. مریم گفت: «teacher جان معلوم شد چرا این همه به تو علاقه داره پری خانم». بهاره کتاب اسم را ورق زد و لبخند زد. بهاره به کسی زنگ نزد. نه به مادرش و نه به مادر بهزاد. نمی‌خواست به این زودی به گوش بهزاد برسد که بچه دختر است. می‌خواست حسایی منتظرش بگذارد. فروشنده که عروسک را فرستاد، بهاره جعبه عروسک را گذاشت گوشه اتاق اما بعد پشیمان شد. اگر بهزاد جعبه را می‌دید فوری می‌فهمید که دختر دار شده‌اند. قایمش کرد پایین کمد. زیر بسته لباس‌های زمستانه که بهزاد اصلا سراغشان نمی‌رفت.

بهاره یاد عروسک دیگری افتاد که خیلی وقت پیش قایم کرده بود. یک هفته از گم شدن نازنین گذشته بود که پدر در اتاق بهاره را باز کرد و آمد تو. بهاره داشت نقاشی می‌کرد. پدر عروسک تازه را گذاشت روی چمن‌هایی که بهاره با مداد سبز کشیده بود. چشم‌های این عروسک هم آبی بود اما مثل نازنین نبود که با دل‌بایی چشم‌هایش را باز و بسته می‌کرد. این یکی زل زده بود به روبه‌رویش و موهایش هم قهوه‌ای بود. پدر گفت: «دوست داری اسم اینو چی بذاری؟» بهاره عروسک را گرفت و دست و پایش را خم کرد. دست کشید به موهای عروسک و رو به پدر لبخند زد. پدر دست نوازشی به سر بهاره کشید و از اتاق بیرون رفت. پدر که رفت بهاره کمد لباس‌هایش را باز کرد و عروسک تازه را چپاند زیر ملافه‌های تمیز گوشه کمد. بعد نشست پشت میز و نقاشی‌اش را خط خطی کرد.

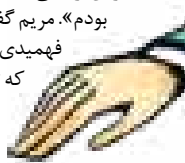
مینا لبخند زد و گفت: «مبارک باشه. به دختر کوچولو سالم و سر حال» بهاره لبخند زد. یک دختر که می‌توانست برای خودش یک عالمه آرزوهای رنگی داشته باشد. یک دختر که عاشق عروسک‌ها باشد.

یک دختر که برای گل‌سرای رنگی ذوق کند. یک دختر... یک دختر مثل خود بهاره. بهاره از خبسی گونه‌هایش فهمید که گریه کرده است. مینا دست بهاره را فشرده و به بهاره لبخند زد. بهاره دلش می‌خواست بهزاد هم همراهش باشد. یاد بهزاد افتاد. یاد اینکه با دخترش تنها مانده‌اند. مینا دست‌گناه را خاموش کرد. بهاره را جابلند شد و لباس‌هایش را مرتب کرد. فکر کرد «خوب شد آقا بهزاد. دیگه فوتبال بی‌فوتبال!» انگار که با این جمله از بهزاد انتقام گرفته باشد کمی از خشمش کاسته شد اما اندوه تنهایی سر جای خودش بود و کنار اینها شادی بود. شادی اینکه دخترش را داشت.

از مطب که بیرون آمد غروب شده بود. بهاره دلش نمی‌خواست برگردد خانه و تنها باشد. مسیرش را عوض کرد و رفت داخل پاساژ. کنار مغازه اسباب بازی فروشی ایستاد و زل زد به عروسک‌های پشت و بترین. دنبال یک عروسک چشم آبی می‌گشت، مثل نازنین عروسک قدیمی خودش. عروسکی که بهاره برای دخترش خرید خیلی بزرگ بود. تقریباً اندازه یک بچه ۲ ساله. بهاره جعبه را دو دستی بلند کرد و بلافاصله پشیمان شد. جعبه خورد به شکمش و بچه هم لگدی حواله شکمش کرد. بهاره داشت عروسک را نگاه می‌کرد و انگار منتظر بود که با معجزه‌ای یک راست به خانه پرتاب شود. صدای مریم را که شنید، اول باورش نشد.

مریم با شوهرش و بچه‌هایش آمدند داخل مغازه. بهاره را ندیدند. بهاره دو دل بود که بماند یا یواشکی برود. با این عروسک غول‌پیکری که خریده بود، حالت خنده‌داری پیدا کرده بود. فروشنده مغازه شاگردش را فرستاد که جلوی بچه‌های مریم را بگیرد که داشتند یک ردیف اسباب بازی را واژگون می‌کردند. بعد رو به بهاره گفت: «خانم اگه بخواین می‌تونیم بعدا عروسک رو براتون بفرستیم». بهاره قبول کرد و عروسک را بر گرداند به فروشنده. بهاره تقریباً به در مغازه رسیده بود که یکی از بچه‌ها دوید طرفش و خورد به یک جعبه اسباب بازی. جعبه و بچه با هم افتادند زمین. بهاره خم شد و بچه را بلند کرد. دخترک انگار نه انگار که زمین خورده باشد بدون اینکه حتی لباسش را بتکاند دوباره شروع کرد به دویدن. مریم که گفت: «به به خانم معلم!» شوهرش و هر دو بچه برگشتند و زل زدند به بهاره. بهاره سلام کرد. مریم می‌خواست برود طرف بهاره که صدای داد و بیداد بچه‌هایش بلند شد. مریم به دخترهای خودش نگاه کرد که داشتند سر یک اسباب بازی دعوا می‌کردند. جعبه اسباب بازی پاره شد و عروسک لاغر موفر فری پرت شد وسط مغازه. مریم به دخترهایش نگاه کرد و انگار داشت پیش خودش فکر می‌کرد که سرشان داد بزند یا نه که نزد. بهاره از فرصت استفاده کرد و خدا حافظی کرد و از مغازه بیرون زد.

فردا صبح مریم در دفتر آموزشگاه منتظرش بود. بهاره را که دید از جا پرید و گفت: «بچه‌ها دنبالش حسابی حواسم رو پرت کردن! راستی کجا رفته بودی؟» بهاره گفت: «سونوگرافی بودم». مریم گفت: «دختر آره؟» بهاره گفت: «از کجا فهمیدی؟» مریم خندید و گفت: «از اون وحشتی که توی چشات بود وقتی داشتی به بی‌تا و مهتا نگاه می‌کردی» و زد زیر خنده.



بهاره آشپزخانه و پذیرایی را نگاه کرد. کسی نبود. رفت طرف اتاق خواب. در دستشویی را باز کرد. دوباره برگشت طرف آشپزخانه و این بار رفت داخل. پشت پیشخوان خانم نعمتی روی زمین افتاده بود. صورتش سفید سفید شده بود. بهاره ترسید. یک قدم عقب رفت و جیغ زد.

کسی نیامد. کسی نبود که بیاید. زنگ زد به بهزاد که جواب نداد. زنگ زد به برادرش امید. امید گفت: «نبضش رو بگیر». بهاره مچ دست خانم نعمتی را بلند کرد و نبضش را گرفت. نبضش می‌زد. به امید گفت: «زورم نمی‌رسه بلندش کنم». امید گفت: «نمی‌خواد تکونش بدی. الان خودم با آمبولانس میام». بهاره با دست‌های لرزان یک بالش زیر سر خانم نعمتی گذاشت و زنگ زد به آموزشگاه و خبر داد که به کلاس اولش نمی‌رسد. آمبولانس خیلی زود رسید. امید با روپوش سفید و گوشی پیدایش شد. تنفس خانم نعمتی را چک کرد و دستیارانش فوری خانم نعمتی را گذاشتند روی برانکار و به‌اش اکسیژن وصل کردند. امید به بهاره گفت: «حالتش خوب نیست. باید فوری برسونیمش بیمارستان». دستیارها برانکار را به طرف آمبولانس بردند. امید قبل از اینکه از در بیرون برود رو به بهاره گفت: «به آشناهاش خبر بده بیان بیمارستان» بهاره دنبال امید رفت. امید رسیده بود به در حیاط که بهاره از دم در خانه داد زد: «می‌خواهی بگی داره می‌میره؟» امید سرش را بلند کرد و به بهاره نگاه کرد. چیزی گفت که بهاره نشنید. صدای آژیر آمبولانس از پشت در بلند شد. در حیاط بسته شد و بهاره خیره به در، روی پله‌ها جا ماند.

بهزاد صورتش را نبیند. با قندان برگشت و دوباره نشست روی مبل. بهزاد گفت: «همه چی رو باید ۲ تا بخرن. فکر کن. ۲ تا روروئک. ۲ تا صندلی غذا. ۲ تا کالسکه. ۲ هزار تا پوشک» بعد رو به بهاره کرد و گفت: «مطمئنی مال ما یه دونه‌اس؟» بهاره گفت: «آره یه دونه‌اس!» بهزاد گفت: «مامانم می‌گه بچه تون دختره. خواب دیده» بهاره داشت لیوان‌ها و قندان را می‌گذاشت روی سین. پرسید: «تازه خواب دیده؟» بهزاد گفت: «نه بابا. ۲-۳ روز قبل از اینکه تو بری سونوگرافی. یادم رفته بود بهت بگم». بهاره که داشت می‌رفت آشپزخانه از دهنش پرید: «خوب زودتر به من می‌گفتی. پول سونوگرافی رو جلو می‌افتادیم!» و فوری لبش را گزید. بهزاد دنبالش فوری آمد توی آشپزخانه. گفت: «دختره. آره؟ دختره؟» خندید و به بهاره نگاه کرد. گفت: «دختره... آخ جون!» بهاره با تعجب پرسید: «مگه دلت پسر نمی‌خواست؟» بهزاد گفت: «منصرف شدم. همین همکارم چنان ترسیده که نگو. همه‌اش از شیطننت پسر می‌گه» بهاره در دل خدا را شکر کرد که بهزاد دوقلوهای مریم را ندیده بود!

بهاره دیرش شده بود. نیم ساعت دیگر کلاس داشت. در خانه را محکم بست و بدو بدو از در بیرون آمد. جلوی در خانه صاحبخانه که رسید متوجه شد که در نیمه باز است. از لای در نگاه کرد. کسی پیدا نبود. به ساعتش نگاه کرد. سه تا پله دیگر پایین رفت و بعد برگشت. زنگ در را زد. صدایی نیامد. در را هل داد و صدا کرد «خانم نعمتی؟» واحدی که خانم نعمتی داشت شبیه واحد خودشان بود.

به خاطر خونه و این چیزها نگران ولی باز م...». سامان و سارا دویدند طرفشان. سامان گفت: «مامان... آب» سارا گفت: «آب... مامان» سارا که آب خورد دوباره دوید طرف سرسره‌ها. سامان کنارشان نشست. با چشم‌های درشتش به بهاره نگاه کرد و پرسید: «عمه چگد دلت گنده شده» بهاره سر برادرزاده‌اش را نوازش کرد و گفت: «توی دلم نی نیه عزیزم». سامان با تعجب به بهاره نگاه کرد. انگار که بهاره حرف عجیبی زده باشد. فوری پرسید: «نی نی راستکی؟» بهاره گفت: «آره عزیزم». سامان کمی فکر کرد. بعد با شیطننت به عمه‌اش نگاه کرد و گفت: «عمه کلک نگو!» و دوید پیش خواهرش. مینا و بهاره خنده‌شان گرفت. مینا از توی کیفش یک بسته پفک در آورد و دراز کرد به طرف بهاره. بهاره به برادرزاده‌هایش نگاه کرد و گفت: «دختر یا پسر همه‌شون کوه نمکن!» مینا که دهنش پر از پفک بود فقط سرش را تکان داد.

بهزاد روی کاناپه نشسته بود و زل زده بود به تلویزیون خاموش. بهاره ۲ لیوان چای آورد و نشست کنار بهزاد. بهزاد پرسید: «شام داریم؟» بهاره جواب داد: «پیتزا درست کردم». بهزاد گفت: «به‌به. راستی خانم همکارم حامله است. دو قلو. باورت می‌شه؟» بهاره نگاهش کرد و لبخند زد. بهزاد از ماموریت که برگشته بود انگار برای جبران نبودنش حساسی مهربان شده بود. بهزاد گفت: «۲ تا پسر. از حالا می‌غرغ می‌کنه». بعد به بهاره نگاه کرد و گفت: «بالاخره نمی‌خواهی بگی بچه ما چیه؟» بهاره گفت: «بهت که گفتم. معلوم نیست.» و از جایش بلند شد که

